

پیک‌نیک کنار جاده

نویسندگان: آرکادی و بوریس استروگاتسکی

مترجم: فرید آذسن

پیش‌گفتار

ادبیات علمی تخیلی خوب و ادبیات خوب هیچ فرقی با یکدیگر ندارند.

این بیانیه را باید بارها تکرار کرد؛ باید آن را آنقدر تکرار کرد تا خواننده‌ی عام و منتقد «جدی»، گونه‌ی علمی تخیلی را صرفاً با تصویر قهرمان‌هایی مجهز به تفنگ لیزری و ملبس به زره‌ی فضایی که در حال نجات دادن دخترهایی فلزپوش از دست ارتش آدم‌فضایی‌های چشم‌حشره‌ای هستند، شناسایی نکنند. سبک علمی تخیلی نیز مانند هر حوزه‌ی دیگری طیف کیفی دارد. میکی اسپلین^۱ کجا و دوروتی سیرز^۲ و نگایو مارش^۳ کجا. هاپ‌آل‌آنگ کسیدی^۴ کجا و شین^۵ و شجاعت واقعی^۶ کجا. بهترین‌های علمی تخیلی به اندازه‌ی بهترین‌های هر نوع ادبیاتی خوب است.

از قضا علمی تخیلی پرتعدادترین گونه در صحنه‌ی ادبی فعلی است. علمی تخیلی آمریکایی و انگلیسی در مقیاس وسیع در فرانسه، ایتالیا و اسکانديناوی خوانده می‌شود، تعداد خوانندگان آن در اسپانیا، پرتغال و آمریکای لاتین رو به افزایش است و در آلمان و هلند در حال فتح قله‌های جدیدی است.

برای توضیح این افزایش محبوبیت ناگهانی می‌توان چند دلیل – و نظریه‌های به مراتب بیشتری – ارائه داد، ولی پرداختن به این مسئله از حوصله‌ی این پیش‌گفتار خارج است و می‌توان پاسخ آن را در ده‌ها پایان‌نامه‌ی مقطع کارشناسی ارشد که راجع به این موضوع در دست نگارش هستند جستجو کرد یا آن را از زبان دبیران دبیرستان و استادان کورس‌های دانشگاهی علمی تخیلی (که بیش از ۱۵۰۰ مورد آن به تنهایی در آمریکا

¹ Mickey Spillane

² Dorothy L. Sayers

³ Ngaio Marsh

⁴ Hop-Along Cassidy

⁵ Shane

⁶ True Grit

تدریس می‌شود) شنید. صرفاً به این گفته بسنده می‌کنم که از اختراع فن شاعری تا به این لحظه، هیچ زیرشاخه‌ی ادبی‌ای همچون علمی‌تخیلی بی‌حد و مرز و انعطاف‌پذیر نبوده است؛ تا این حد قابلیت برانگیختن حس شگفتی و حیرت را نداشته است؛ تا این حد آزادانه مرزهای زمان و مکان و فانتزی خودساخته‌ای که نام آن را واقعیت گذاشته‌ایم پشت سر نگذاشته است.

چیزی که خوانندگان انگلیسی‌زبان علمی‌تخیلی از آن خبر ندارند این است که خوانده‌شده‌ترین نویسنده‌ی علمی‌تخیلی در دنیا نه هاین لاین^۷، برادبری^۸ یا کلارک^۹، بلکه استانیسلاو لم^{۱۰} است، یک لهستانی؛ بزرگ‌ترین مجمع نویسندگان علمی‌تخیلی در مجارستان واقع شده است؛ آثار علمی‌تخیلی بسیار خوبی در آلمان شرقی، چکسلواکی و به‌ویژه شوروی در حال تولید شدن است. برخی از این آثار –تعداد بسیار کمی از آن‌ها– در حال وارد شدن به دنیای انگلیسی‌زبان‌ها هستند و متأسفانه تعداد قابل‌توجهی از آن‌ها از ترجمه‌ی بد رنج می‌برند. با توجه که بسیاری از آن‌ها از ترجمه‌ی اثر اصلی به زبانی دیگر ترجمه شده‌اند، قصورات ترجمه در قبالشان دو چندان شده است، چون قبل از وارد شدن به زبان انگلیسی، از فیلتر زبانی دیگر رد شده‌اند؛ در چنین فرایندی، بعید است که سبک و سیاق و حال و هوای یک لیست خرید جان سالم به در ببرد، چه برسد به یک اثر ادبی. با این وجود، خواننده‌ی فهمیده و دانا حتی در افتضاح‌ترین ترجمه نیز با قدرت و خلاقیتی روبرو خواهد شد که واقعاً شگفت‌انگیز است.

بر روی رفیع‌ترین جایگاه نویسندگان علمی‌تخیلی شوروی نام بوریس و آرکادی استروگاتسکی حک شده است. اولین برخورد من با این دو برادر مستعد رمانی بود به نام

⁷ Robert A. Heinlein

⁸ Ray Bradbery

⁹ Arthur C. Clarke

¹⁰ Stanislaw Lem

خدا بودن سخت است¹¹؛ اثری که نه تنها از لحاظ ساختار، شخصیت پردازی، آهنگ روایی و بیانیه‌های عمیقش راجع به وضعیت بشر یک رمان قابل توجه به حساب می‌آید، بلکه تقریباً تک‌تک ویژگی‌هایی را که خواننده‌ی علمی‌تخیلی خواهانشان است، در خود گنجانده است. سفر فضایی، ابزارآلات آینده‌گرایانه، مطرح کردن سؤال «چی می‌شد اگه...؟» در تلاشش برای اکتشاف جامعه‌شناسی، تصویرسازی غنی از فرهنگی بیگانه که دیدگاه جدیدی راجع به طبع و ذات بشر نیز عرضه می‌کند، حتی آن درگیری‌های تن‌به‌تن و زد و خوردهای هیجان‌انگیزی که شاخصه‌ی پسرعموی علمی‌تخیلی یعنی زیرگونه‌ی شمشیر و جادو است، همه در آن حضور دارند. تازه هنوز به والاترین ویژگی مثبتش نرسیده‌ایم: با این که در صورت نیاز پیرنگ، با جنگ و درگیری و خونریزی و مرگ روبرو هستیم، پروتاگونیست به شدت توانمند داستان هیچ‌گاه کسی را نمی‌کشد. نویسندگان در سرتاسر دنیا، با آگاهی نسبت به مسئولیتی که در قبال نفوذ و دامنه‌ی تأثیرشان در این دوران خشونت‌بار دارند، باید از این ویژگی رمان درس بگیرند. می‌توان آن را انجام داد، و به‌درستی آن را انجام داد؛ بدون فدا کردن حس تنش و تعلیق.

و حالا می‌رسیم به پیک‌نیک کنار جاده¹²... در عصر مثلاً طلایی علمی‌تخیلی در آمریکا، وقتی که جان دابلیو. کمبل¹³، یکی از ویراستاران بزرگ عرصه، با استعدادترین نویسنده‌های علمی‌تخیلی‌ای را که دنیا به خود دیده بود، در عرض چند ماه دور خود جمع کرد، نویسندگان خود را به شکل‌های مختلف به چالش می‌کشید. مثلاً می‌گفت: «برام داستانی بنویسید که توش یه نفر قراره تا بیست و چهار ساعت دیگه بمیره، مگه این که بتونه به این سؤال جواب بده: «از کجا می‌شه فهمید عقل آدم سرجاشه؟» و یک

¹¹ Hard to be a God

¹² Roadside Picnic

¹³ John W. Campbell

مورد دیگر - مسلماً یکی از جالب‌ترین چالش‌ها: «برام راجع به موجودی داستان بنویسید که می‌تونه به خوبی انسان فکر کنه، ولی نه مثل انسان.»

برادران استروگاتسکی این ایده را مطرح می‌کنند که آدم‌فضایی‌ها برای مدتی کوتاه به زمین سر زدند و پس از سپری کردن پیک‌نیک‌ی کنار جاده یک سری زباله از خود به جا گذاشتند، درست مثل من و شما (البته در لحظاتی که وظایف شهروندیمان را موقتاً فراموش کنیم). ذات این زباله‌ها، این محصولات حاصل‌شده از نوعی فناوری کاملاً بیگانه، بیشتر قواعد منطقی حاکم بر زمین و دانش‌های تحلیلی انسان را به چالش می‌کشند و احتمالاتی که فراهم می‌کنند بی‌شمار است. این احتمالات را به قالب اهداف انسانی انتقال دهید - پویش برای کسب دانش، تلاش برای ساختن ابزارآلات و فناوری‌های جدید، فتح قله‌های تازه در تضمین سلامتی و تندرستی انسان، میل به سودجویی و فضای رقابتی مربوط به آن، و عطش سیری‌ناپذیر برای ساختن اسلحه‌های جدیدتر و مرگبارتر - و بدین ترتیب شما اسلوب کلی این رمان کوتاه و شگفت‌انگیز را درک خواهید کرد. پرداخت ماهرانه و باظرافت برادران استروگاتسکی به مسأله‌ی وفاداری و طمع، رفاقت و عشق، درماندگی و ناامیدی و تنهایی را نیز اضافه کنید تا به عمق خوب بودن این قصه پی ببرید؛ قصه‌ای با پایانی آن‌چنان نافذ که فقط می‌توان یک موهبت خطابش کرد. آن را فراموش نمی‌کنید.

حکایت *ترویکا*¹⁴ کلاً چیز متفاوتی است؛ آن‌چنان متفاوت که انگار نویسنده‌های دیگری آن را نوشته‌اند - و این یعنی بالاترین تحسینی که می‌توان راجع به انعطاف‌پذیری یک نویسنده ارائه کرد. این که چقدر از آن خوششان بیاید، به سلیقه‌ی خودتان در حوزه‌ی هجو و کنایه بستگی دارد. این رمان در ذات خود تا حدی یادآور *دفترچه خاطرات پیداشده* در

¹⁴ Tale of the Troika

وان حمام^{۱۵} لم است، ولی با یک فرق اساسی (در اینجا قصد دارم به معیار ارزش‌گذاری بسیار شخصی‌ای اعتراف کنم): نگرش و سبک نگارشی لم، در مقایسه با برادران استروگاتسکی، سبک و بی‌مایه است، مهم نیست که او چقدر سعی دارد تا در اعماق سورئالیسم و معنا‌باختگی فرو رود. اثر انباشته‌ی آن وحشت کافکایی است. خشم برادران استروگاتسکی – بله، خشم واقعی: نفرت نسبت به ریاکاری، چرندگویی‌های دیوان‌سالارانه و تحریف منطق، حقیقت و نیت انسانی که در بدو وجود پاک هستند، به قصد نجات خود، به قصد خدمت به خود – خشم آن‌ها به خنده آغشته شده، سرشار از حس انزجار است، روحیه‌ی طنز از سر و رویش می‌بارد. برای پیدا کردن صحنه‌ای که به اندازه‌ی تالار ترویکا مجنون باشد، باید به صحنه‌ی صرف چای در کتاب آلیس در سرزمین عجایب^{۱۶} رجوع کرد. با این وجود، همچون که به گذشته نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که اثری به‌غایت عمیق و جدی تجربه کردم، چون هر خط کج‌شده‌ی آن خط مستقیمی را روشن می‌کند، تمام نکات غیرمنطقی آن روی پاکی‌ای که از آن انشعاب یافته‌اند، تأکید می‌کنند.

جا دارد از خانم آنتونینا دابلیو. بوآ^{۱۷}، مترجم این رمان‌های کوتاه به انگلیسی نیز تشکر کرد. من از زبان روسی سردر نمی‌آورم، ولی از ادبیات داستانی چرا و به نظرم لازم است از هرکسی که می‌تواند تا این اندازه، با زبردستی احساسات، عمق شخصیت‌ها و حتی اصطلاحات مکالمه‌ای را از چنین مانع بزرگی رد کند، تقدیر به عمل آورد.

تئودور استروجن^{۱۸}، کالیفورنیا، ۱۹۷۶

¹⁵ Memoirs Found in a Bathtub

¹⁶ Alice in Wonderland

¹⁷ Antonina W. Bouis

¹⁸ Theodore Sturgeon

خوبی را باید از بدی ساخت، چون چیز دیگری برای ساختنش وجود ندارد.

رابرت پن وارن^{۱۹}

¹⁹ Robert Penn Warren

بریده‌ای گلچین‌شده از مصاحبه‌ی خبرنگار هارمونت رادیو با دکتر ولنتاین پیلمن^{۲۰}، پس از این‌که نامبرده جایزه‌ی نوبل فیزیک سال ۱۹۰۰ را دریافت کرد.

مصاحبه‌کننده: ... دکتر پیلمن، آگه حدسم درست باشه، اولین اکتشاف مهم شما که شهرت زیادی هم پیدا کرد، پرتوی پیلمن بود؟

دکتر پیلمن: به نظر خودم نه. پرتوی پیلمن اولین اکتشاف من نبود. اهمیت خاصی نداشت و آگه بخوام دقیق بگم، یه اکتشاف نبود. تازه به طور کامل به من تعلق نداشت.

مصاحبه‌کننده: دکتر، مزاح می‌فرمایید. همه اسم پرتوی پیلمن رو شنیدن. حتی بچه‌مدرسه‌ای‌ها.

دکتر پیلمن: خیلی غافلگیرکننده نیست. در واقع یه بچه‌مدرسه‌ای بود که کشفش کرد. دوست داشتم اسمش رو بهتون بگم، ولی الان حضور ذهن ندارم. می‌تونید به تاریخچه‌ی بازدید استتون رجوع کنید. این کتاب بهترین منبعیه که به این موضوع پرداخته. بله، پرتوی پیلمن رو یه بچه‌مدرسه‌ای کشف کرد. مختصاتش رو یه دانشجو منتشر کرد، ولی آخر سر به اسم من ثبت شد.

مصاحبه‌کننده: ام، بله، واقعاً هیچ‌وقت معلوم نمی‌شه یه اکتشاف آخرش به اسم چه کسی درمی‌آد. دکتر پیلمن، امکانش هست برای شنونده‌هامون توضیح بدید...

دکتر پیلمن: البته. پرتوی پیلمن بیانگر مفهوم بسیار ساده‌ایه. تصور کنید یه گره رو برداریم، با شتاب زیاد بچرخونیمش و بعد چند بار پشت سر هم بهش شلیک کنیم. جای گلوله‌ها روی کره انحنای صاف و مشخصی رو طی می‌کنه. ماهیت این اکتشاف مثلاً مهم من تو مثالی که زدم خلاصه می‌شه: هر شیش ناحیه‌ی بازدید طوری روی سطح سیاره قرار گرفتن که انگار یه تفنگ از جایی بین زمین و دُنُب ماکیان به طرف زمین تیر شلیک کرده و سوراخش کرده. دنب ماکیان درخشان‌ترین ستاره در صورت فلکی ماکیانیه. پرتوی پیلمن هم اسمیه که ما روی اون نقطه از فضا گذاشتیم که این تیرهای فرضی ازش شلیک شدن.

مصاحبه‌کننده: ممنونم دکتر. شنندگان عزیز، بالأخره به طور دقیق معلوم شد این پرتوی پیلمن که می‌گن تعریفش چیه! راستی، پریروز سیزدهمین سالگرد بازدید بود. امکانش هست کمی راجع بهش برامون صحبت کنید؟

دکتر پیلمن: شنوندگانتون دوست دارن چه چیزی راجع بهش بدونن؟ البته باید بگم من اون موقع توی هارمونت حضور نداشتم.

مصاحبه کننده: اتفاقاً عدم حضورتون ماجرا رو جالب تر می کنه: وقتی برای اولین بار شنیدید شهری که توش زندگی می کردید، مورد تهاجم یه تمدن بیگانه‌ی به شدت پیشرفته قرار گرفته، اولین واکنشتون چی بود؟

دکتر پیلمن: راستش اولش فکر کردم شایعه‌ست برای دست انداختن مردم. هیچ‌جوره نمی‌تونستم قبول کنم توی شهر کوچیک ما چنین اتفاقی افتاده. حالا غرب سبیری، اوگاندا یا نواحی شرقی آمریکا رو بگی یه چیزی، ولی آخه هارمونت!

مصاحبه کننده: ولی در نهایت مجبور شدید باورش کنید.

دکتر پیلمن: در نهایت، بله.

مصاحبه کننده: بعدش چی شد؟

دکتر پیلمن: خیلی ناگهانی متوجه شدم که هارمونت و پنج ناحیه‌ی بازدید دیگه – عذر می‌خوام، اون موقع فقط از چهارتاشون خبر داشتیم – متوجه شدم که نواحی بازدید روی یه منحنی به شدت صاف و هموار قرار گرفتن. اینطوری شد که مختصات پرتو رو محاسبه کردم و فرستادمش به ژورنال طبیعت.

مصاحبه کننده: نگران آینده‌ی شهرتون نبودید؟

دکتر پیلمن: خب، تا اون موقع صحت بازدید رو باور کرده بودم، ولی اون مقاله‌های پرقیل و قال راجع به سوزوندن محله‌ها، هیولاهایی که فقط زن‌ها و بچه‌ها رو می‌بلعیدن، نبرد خون‌آلود بین بیگانه‌های نامرئی و یگان‌های قهرمان‌منش و محکوم‌به‌فنا‌ی نیروهای زرهی سلطنتی، باور کردنشون سخت بود.

مصاحبه کننده: باید اعتراف کنم که حق با شماست. همکاران ما شورش رو درآورده بودن... ولی اجازه بدید برگردیم به بحث علم. آیا چیز جدیدی کشف کردید که به بازدید مربوط باشه؟ آیا پرتوی پیلمن صرفاً اولین نمونه از اکتشاف‌های متعدد پیش‌رو بود؟

دکتر پیلمن: اون پرتو اولین و آخرین اکتشاف من بود.

مصاحبه کننده: ولی مسلماً در جریان پیشرفت‌های صورت‌گرفته در پژوهش‌های بین‌المللی پیرامون نواحی بازدید هستید؟

دکتر پیلمن: بله، هرچند وقت یک‌بار صفحات گزارش‌ها رو ورق می‌زنم.

مصاحبه‌کننده: منظور تون گزارش‌های مؤسسه‌ی بین‌المللی تمدن‌های فرازمینی هستش؟

دکتر پیلمن: بله.

مصاحبه‌کننده: به نظرتون مهم‌ترین اکتشاف طی سیزده سال گذشته چیه؟

دکتر پیلمن: خود پدیده‌ی بازدید.

مصاحبه‌کننده: عذر می‌خوام؟

دکتر پیلمن: اکتشاف پدیده‌ی بازدید نه تنها مهم‌ترین اکتشاف سیزده سال اخیر، بلکه مهم‌ترین اکتشاف تاریخ بشریته. مهم نیست این بیگانه‌ها کی بودن. مهم نیست از کجا اومدن، چرا اومدن، چرا اینقدر سریع اینجا رو ترک کردن، یا وقتی رفتن، مقصدشون کجا بود. چیزی که اهمیت داره اینه که ما الان دیگه مطمئنیم که بشر در کائنات تنها نیست. متأسفانه نظر من اینه که مؤسسه‌ی بین‌المللی تمدن‌های فرازمینی به اکتشافی حیاتی‌تر از این دست پیدا نمی‌کنه.

مصاحبه‌کننده: حرف جالبی زدید دکتر پیلمن، ولی بنده منظورم اکتشافات مرتبط با فناوری بود؛ اکتشافاتی که مهندسين زمینی بتونن ازشون استفاده کنن. به هر حال، بسیاری از دانشمندان سرشناس باور دارن اشیائی که پیدا کردیم، می‌تونن مسیر تاریخ بشریت رو به کلی تغییر بدن.

دکتر پیلمن: خب، در این زمینه باهاشون موافق نیستم. و در زمینه‌ی اکتشافات خاص تخصص ندارم.

مصاحبه‌کننده: ولی طی دو سال گذشته، شما راجع به پدیده‌ی بازدید، به کمیسیون سازمان ملل متحد مشاوره ارائه می‌دادید...

دکتر پیلمن: درست. ولی من در پژوهش‌های صورت‌گرفته در زمینه‌ی تمدن‌های فرازمینی دخالت نداشتم. به عنوان یک مشاور، من، به همراه همکارانم، نماینده‌ی مجمع بین‌المللی علمی هستیم و کارمون تصمیم گرفتن راجع به فرایند بین‌المللی کردن نواحی باز دیده. بخوام ساده‌تر بگم، کار ما اطمینان حاصل کردن از اینه که خارج از مؤسسه‌ی بین‌المللی، کسی دستش به اشیائی که در نواحی باز دید، از بیگانگان به جا مونده، نمی‌رسه.

مصاحبه‌کننده: آیا اشخاص دیگه‌ای هم هستن که چشمشون به دنبال این اشیائه؟

دکتر پیلمن: بله.

مصاحبه‌کننده: احتمالاً منظور تون خرامنده‌هاست؟

دکتر پیلمن: با این واژه آشنایی ندارم.

مصاحبه‌کننده: این اسمیه که ساکنین هارمونت روی مردهای جوون درمانده‌ای گذاشتن که با وجود ریسک‌های زیاد، مخفیانه وارد ناحیه^{۲۱} می‌شن و هرچی رو که دستشون بهش برسه، به بیرون قاچاق می‌کنن. عملاً یه شغل جدید شده.

دکتر پیلمن: متوجهم. این پدیده از حوزه‌ی تخصص من خارجه.

مصاحبه‌کننده: البته! رسیدگی به این مسائل کار پلیسه. از روی کنجکاوی می‌پرسم؛ حوزه‌ی تخصصی شما چیه دکتر پیلمن؟

دکتر پیلمن: از نواحی بازدید دائماً یک سری ماده به بیرون درز می‌کنه و دست افراد و شرکت‌هایی می‌افته که در قبالشون مسئولیت کافی به خرج نمی‌دن. ما به عواقب درز کردن این مواد به دنیای بیرون رسیدگی می‌کنیم.

مصاحبه‌کننده: دکتر، امکانش هست یکم منظورتون رو واضح‌تر بیان کنید؟

دکتر پیلمن: بهتر نیست یکم راجع به هنر بحث کنیم؟ شنوندگانتون علاقه‌ای ندارن نظر منو راجع به گودی مولر^{۲۲} زیبا بشنون؟

مصاحبه‌کننده: البته! ولی اول بذارید بحث راجع به علم رو به پایان برسونیم. آیا شما، به‌عنوان یه دانشمند، بعضی وقت‌ها وسوسه نمی‌شید که این گنج‌های بیگانه رو بررسی کنید؟

دکتر پیلمن: سؤال سختیه... چرا، فکر کنم وسوسه می‌شم.

مصاحبه‌کننده: احتمالش هست که یه روز شما رو باز هم توی خیابون‌های شهرتون ببینیم؟

دکتر پیلمن: شاید.

²¹ The Zone

²² Godi Müller

ردریک شوهارت^{۲۳}، ۲۳ ساله، مجرد، دستیار آزمایشگاه در مؤسسه‌ی بین‌المللی تمدن‌های فرازمینی، شعبه‌ی هارمونت

یکی از روزهای کار عادی‌ست. من و او در انبار ایستاده‌ایم. به همین زودی عصر شده و کاری نمانده جز این که روپوش‌های آزمایشگاه را از تنمان در بیاوریم. بعدش می‌توانم بروم به برشت تا سهم روزانه‌ی الکلم را بنوشم. کارم تمام شده و سیگار به دست به دیوار تکیه داده‌ام تا کمی به خودم استراحت دهم. دارم برای یک پُک سیگار هلاک می‌شوم. دو ساعتی می‌شود که سیگار نکشیده‌ام و او هنوز هم در حال ور رفتن با غنیمتی‌ست که به دستش رسیده. یکی از گاوصندوق‌ها بارگذاری، قفل و مهر و موم شده و او در حال بارگذاری گاوصندوق دیگری است. دارد یک تُهی‌دان را از دستگاه ترابری‌مان برمی‌دارد، آن را از تمام زوایا بررسی می‌کند (لعتنی‌ها خیلی هم سنگین هستند، هر کدام نزدیک هفت کیلو وزن دارند) و در حالی که به طور خفیفی به هن‌وهن افتاده، آن را با دقت روی قفسه قرار می‌دهد.

زمان زیادی‌ست که مشغول کلنجار رفتن با تُهی‌دان بوده است؛ اگر نظر من را بپرسید، کلنجار رفتنی که هیچ نفعی برای خودش یا انسان‌های دیگر نداشته است. من اگر جای او بودم، مدت‌ها پیش استعفا می‌دادم و شغل دیگری با حقوق یکسان پیدا می‌کردم. از طرف دیگر، وقتی بیشتر راجع بهش فکر می‌کنی، تُهی‌دان‌ها واقعاً چیزهای کنجکاوبرانگیز یا حتی اسرارآمیزی هستند. زیاد پیش آمده بود که خودم بررسی‌شان کنم، ولی هر وقت که چشمم به یکی از آن‌ها می‌خورد - دست خودم نیست؛ همچنان شگفت‌زده می‌شوم. تُهی‌دان‌ها در اصل دو لوحه‌ی مسی به اندازه‌ی بشقاب هستند که شش میلی‌متر ضخامت دارند، حدوداً ۴۵ سانتی‌متر از هم فاصله دارند و بینشان هیچ چیزی - تأکید می‌کنم، مطلقاً هیچ چیزی - نیست. می‌توانی دستت را - یا اگر خیلی کنجکاو شده‌ای، حتی سرت را - بینشان فرو کنی؛ جز ورطه و پوچی چیزی پیدا نمی‌کنی. با این حال، باید یک چیزی آن تو باشد؛ مثلاً نوعی میدان مغناطیسی، چون تاکنون کسی موفق نشده لوحه‌ها را به هم نزدیک یا از هم دور کند.

نخیر دوستان، اینطوری نمی‌شود. اگر تاکنون یکی از آن‌ها را از نزدیک ندیده‌اید، این توصیفات خشک و خالی جوابگو نیستند. تُهی‌دان ظاهر ساده‌ای دارد؛ خصوصاً وقتی خودتان را متقاعد می‌کنید که خطای چشمی در کار نیست. ولی مثل این می‌ماند که بخواهید شیشه، یا خدای نکرده، لیوان شراب را برای کسی توصیف کنید: آخرش

مجبور می‌شوید انگشتانتان را در هوا بجنبانید و از شدت درماندگی زیرزبانی ناسزا بگویید. بسیار خوب، فرض را بر این می‌گیریم که منظورم را متوجه شدید. اگر هم نشدید، به یک نسخه از گزارش‌های مؤسسه رجوع کنید. هر شماره راجع به تهی‌دان‌ها مقاله‌ی عکس‌دار چاپ می‌کند.

خلاصه، تقریباً یک سالی می‌شود که کیریل^{۲۴} در حال کلنجار رفتن با تهی‌دان‌هاست. من از همان اول همکار او بودم، ولی هنوز هم نمی‌دانم از جانشان چه می‌خواهد و اگر بخواهم راستش را بگویم، در این زمینه خیلی هم کنجکاوی به خرج ندادم. بگذار اول تکلیفش با خودش معلوم شود و بفهمد دنبال چیست؛ بعد اگر فرصتی پیش آمد، من هم پای صحبت‌هایش خواهم نشست. ولی تا به این لحظه از یک چیز مطمئنم: او مصمم است تا یک تهی‌دان را از هم سوا کند؛ با حل کردنش در اسید، با له کردنش زیر ماشین فشار، یا با ذوب کردنش در اجاق. وقتی این کار را انجام دهد، بالأخره به دانشی که دنبالش است دست پیدا خواهد کرد، غرق در افتخار خواهد شد و تن جامعه‌ی علمی دنیا از شدت خوشحالی به لرزه خواهد افتاد. ولی فعلاً، تا جایی که من خبر دارم، او اصلاً در شرف رسیدن به هدفش قرار ندارد. او به هیچ دستاوردی نرسیده است؛ فقط خودش را خسته کرده. پیر و کم‌حرف شده و چشم‌هایش حالت چشم‌های یک سگ مریض را پیدا کرده‌اند. بعضی وقت‌ها ازشان آب می‌چکد. اگر کس دیگری جای او بود، او را مست می‌کردم، می‌بردمش پیش یک دختر خوب تا کمی خاطرش را آرام کند، بعد صبح روز بعد الکل بیشتری در حلقش فرو می‌کردم و او را بیش دخترهای بیشتری می‌بردم و تا آخر هفته، حالش جا می‌آمد؛ درست مثل روز اول. ولی اینجور راه‌حل‌ها جوابگوی کیریل نیستند. حتی پیشنهاد دادنشان هم بی‌فایده است؛ او از این تیپ آدم‌ها نیست.

داشتم می‌گفتم؛ در انبار ایستاده‌ایم. دارم به او نگاه می‌کنم؛ به سر و وضعش، به چشم‌هایش که گود افتاده‌اند. واقعاً دلم برایش می‌سوزد؛ و بالأخره تصمیمم را می‌گیرم. البته تصمیم گرفتن که نه؛ انگار کلمات خودشان خود به خود از دهانم جاری می‌شوند.

می‌گویم: «کیریل، گوش بده ببین چی می‌گم...»

آخرین تهی‌دان را در دست نگه داشته و طوری به آن نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد بخزد و داخلش برود.

می‌گویم: «کیریل، گوشت با منه؟ اگه یه تهی‌دان پُر دستت بود چی، ها؟»

طوری که انگار دارم چینی با او صحبت می‌کنم، ابروهایش در هم می‌رود و تکرار می‌کند: «یه تهی‌دان پُر؟»

می گویم: «آره. همون تله‌ی هیدرومغناطیسیت. اسمش چی بود؟ آیتم ۷۷ ب. با این تفاوت که یه چیزهای آبی‌رنگی هم توش باشه.»

مشخص است که توجهش را جلب کرده‌ام. او مژه‌هایش را تنگ می‌کند، به من زل می‌زند و جایی در چشم‌هایش، پشت آن اشک‌های سگی، به قول خودش درخشش هوشمندانه‌ای جرقه می‌زند. می‌گوید: «صبر کن، صبر کن، یه دونه پرش؟ یعنی دقیقاً یه تهی‌دان معمولی که پر شده؟»

«بله، دقیقاً.»

«کجاست؟»

کیریل دلبندم درمان شد. درست مثل روز اول. می‌گویم: «بیا بریم یه پکی بزنیم.»

او با احتیاط تهی‌دان را داخل گاوصندوق قرار می‌دهد، در آن را می‌بندد، قفلش را سه و نیم بار می‌چرخاند و با من به آزمایشگاه برمی‌گردد. برای یک تهی‌دان خالی، ارنست^{۲۵} نقداً چهارصد چوق پرداخت می‌کرد. برای یک دانه پرش می‌توانستم جیب‌های مردک را خالی کنم. ولی چه باور کنید، چه نکنید، حتی فکرش هم به ذهنم خطور نکرد، چون من با دستان خودم کیریل را به زندگی برگردانده بودم. او سرشار از انرژی است، چیزی نمانده که بزند زیر آواز. پله‌ها را چهارتا یکی طی می‌کند و به من بیچاره مهلت نمی‌دهد سیگارم را روشن کنم. در هر حال، همه‌چیز را به او می‌گویم: این‌که چه شکلی‌ست، کجاست، و بهترین راه برای رسیدن به آن چیست. او فوراً یک نقشه را بیرون می‌آورد، گاراژی را روی آن پیدا می‌کند، انگشتش را روی آن می‌گذارد و نگاهی طولانی به من می‌اندازد و صد البته فوراً متوجه می‌شود در ذهنم چه می‌گذرد، ولی خب فهمیدنش کار سختی نیست...

لبخند زنان به من می‌گوید: «رد، خیلی آدم جَلَبی هستی! بسیار خوب، بیا قالش رو بکنیم. فردا صبح، به محض این‌که خورشید طلوع کنه، راه می‌افتیم. صاحب صبح درخواست چکمه و گذرنامه رو اعلام می‌کنم. ده راه می‌افتیم. حله؟»

می‌گویم: «حله. دیگه کی رو با خودمون می‌بریم؟»

«مگه قراره کس دیگه‌ای رو هم با خودمون ببریم؟»

می‌گویم: «اصلاً حرفش رو هم نزن. پیک‌نیک که نمی‌خوایم بریم. اگه یه بلایی سرت بیاد چی؟ قراره وارد ناحیه بشیم. باید از قوانین پیروی کنیم.»

خنده‌ی کوتاهی می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «تصمیمش با توئه. تو این چیزها رو بهتر می‌دونی.»

نه بابا! البته داشت سخاوت به خرج می‌داد: به کس دیگه‌ای نیاز نیست. خودمون دوتا می‌ریم، به هیچ‌کس چیزی نمی‌گیریم و هیچ‌کس هم بهمون مشکوک نمی‌شه. البته من می‌دانم که بچه‌های مؤسسه دوتایی به ناحیه نمی‌روند. اینجا یک قانون نانوشته وجود دارد: دو نفر تمام کارها را انجام می‌دهند و یک نفر آن‌ها را زیر نظر می‌گیرد. بعداً اگر کسی سؤالی بپرسد، او تضمین می‌کند که از کسی خطایی سر نزده.

کیریل می‌گوید: «اگه به من بود، آستین^{۲۶} رو انتخاب می‌کردم. ولی احتمالاً تو دوست نداری دنبالمون بیاد. یا شاید هم مشکلی نداشته باشی؟»

می‌گویم: «نه، هرکسی غیر از اون. آستین رو یه دفعه‌ی دیگه ببر.» آستین آدم بدی نیست. میزان متناسبی از شجاعت و بزدلی در او مخلوط شده، ولی نظر من این است که او همین الانش هم محکوم به فناست. نمی‌شود این چیزها را به کیریل توضیح داد، ولی من درکشان می‌کنم: آستین به این نتیجه رسیده که ناحیه را عمیقاً و به طور کامل درک کرده و به همین خاطر، طولی نخواهد کشید که از او اشتباهی سر خواهد و نفع خواهد شد. البته او آزاد است هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد، ولی نه وقتی من دور و برش باشم.

کیریل می‌گوید: «باشه، باشه. تندر^{۲۷} چطور؟» تندر دستیار دومش در آزمایشگاه است. آدم بدی نیست. از آن تیپ مردهای خونسرد است.

می‌گویم: «یکم پیره. تازه چندتا بچه هم داره...»

«مسأله‌ای نیست. قبلاً تو ناحیه بوده.»

می‌گویم: «باشه. پس تندر رو با خودمون می‌بریم.»

خلاصه، همچون که او سرچایش می‌ماند و نقشه را بررسی می‌کند، من یک‌راست به بورشت می‌روم، چون شکمم خالی ست و قار و قور می‌کند و گلویم خشک است.

روز بعد طبق ساعت نه سر پستم حاضر می‌شوم و کارت شناسایی‌ام را نشان می‌دهم. نگهبان شیفت یک گروهبان هیکلی است که سال قبل، به خاطر این که مست و پاتیل به گوتا^{۲۸} متلک انداخت، با او کتک‌کاری کردم. می‌گوید: «رد، تو مؤسسه دربردارن دنبالت می‌گردن...»

²⁶ Austin

²⁷ Tender

²⁸ Guta